

پیاده روی در اطراف کوره پزخانه های پاکدشت

اعتماد

بیست چهارم شهریورماه هشتاد و شش

یکم - چندوقت پیش افتخار آشنایی با قدیسی را داشتم که هنوز یکی دو ماهی به به دنیا آمدنش باقی بود. مادرش، دختر بچه بی شانزده ساله، توی یکی از کوره پزخانه های پاکدشت خشت جابه جا می کرد. از دور می پاییدمش که بی پروا بخشی از سنگینی خشت ها را روی دوش جنینی که در شکم دارد می اندازد. انگشت هایش را زیر یک ردیف خشت قلاب کرده بود و با چانه تعادل آنها را حفظ می کرد. دستش را طوری گرفته بود که بار خشت ها روی شکم برآمده اش قرار می گرفت. تند قدم برمی داشت و هر لحظه ممکن بود با کله به سمت زمین سرازیر شود. من حواسم بیشتر پیش بچه بود. عجب شاهکاری، این بچه، که نمی دانم می شود به او گفت بچه یا نه، حتی قبل از به دنیا آمدن داشت پیش پیش سهمش را به زندگی می پرداخت. نقد. با بدنش. شما به چنین موجودی چه می گوئید؟ ببینید برادرمان «ونه گات» در این باره چه نظری دارد. بگو «کورت». بلند بگو تا جماعت خوب حالی شان بشود؛ «قدیس کسی است که در یک جامعه مبتذل، با شرافت زندگی کند.»

اما مادرش، همان دختر بچه. چیزی که هنوز هم نمی دانم چیست روی صورتش نشسته بود. پرتره یک چهره گرد دخترانه را به خاطر بیاورید که نقاشی حواس پرت و مطلقاً بی استعداد، با قلم سیاه بر خطوط ثابت این چهره خطوطی تازه افزوده باشد. ناشیانه و دیوانه وار. شبیه خط خطی بچه ها روی عکس. یک اثر دادائیستی زنده. چند کلمه بی با او صحبت کردم، واقعیتش این است که او با من صحبت کرد. گفت «تو پارسال با اون یارو موبلنده که عکس می انداخت اینجا بودی؟» گفتم «احتمالاً خودم بودم. معمولاً تابستان ها یک سری این طرف ها می آیم.» گفت «رفیقت قرار بود عکس ها را برایمان بیاورد.» گفتم «یادش رفته لابد. عکس ها را می خواهی چه کار؟» گفت «یادگاری.» حواس تان هست که چی گفت؟ یادگاری. دلش می خواست عکس را نگه دارد تا لابد به بچه بی که چند ماه دیگر به دنیا می آمد نشان بدهد. همیشه فکر می کردم این برو بچه هایی که توی کوره پزخانه ها روزی شانزده ساعت کار می کنند، می توانند با رضایت خاطر پیر بشوند. مگر دیروزشان آش دهن سوزی بوده؟ یا مثلاً پارسال؟ یا همین حالا مثلاً... عقیده شما غیر از این است؟ افسوس چه را بخورند؟ جوانی؟ شوخی نکنید. اما این دختر که هنوز دو سال به سن قانونی اش مانده بود و هفت هشت ماهه حامله بود، با روزی شانزده ساعت کار توی خاک و کثافت، فقط با همان یک کلمه «یادگاری» انگار به سبک ابراهیم گلستان خطاب به من می گفت «چرند نگو، خودت را بساز چرند نگویی.»

برای آنکه مطمئن شوم هنوز مشاعرم را از دست نداده ام، پرسیدم؛ «با این وضعت کار هم می کنی؟» گفت «سالمم. چیزیم نیست. مادرم هم من را همین جا زاییده.» گفتم؛ «پس راضی هستی.» گفت «شکر. سالمم.»

خب. من که پاک گیج شدم. شما را نمی دانم. باید به سراغ برادر دیگرمان «فردینان سلین» برویم. تو بگو لویی. ماجرا چیست؟ «فلاکت مثل عجوزه بی است که به هر حال به عقدت درآمده. شاید بهتر باشد بالاخره یک کم دوستش

بداری تا اینکه تمام عمر با کتک زدنش جانم بالا بیاید.»

دوم - بعد شب روز، بعد روز شب، حاضرم قسم بخورم که هیچ استثنایی در کار نیست. روزها البته طولانی تر و بی رحم تر از شب. کارگران کوره پزخانه ها ساعت سه صبح (وقتی که ما بهش می گوئیم نصف شب) کار را شروع می کنند؛ خشت گرفتن و قالب زدن و نخاله جمع کردن و... سر ظهر همان جا زیر آفتاب، پای خشت ها، توی خاک و خل ناهارشان را می خورند تا از تعداد آجری که باید در طول روز آماده کنند عقب نمانند. حالا از من توقع ندارید که ناهارشان را برایتان توصیف کنم و شما هم لابد از دورنمای فلاکت هیجان زده شوید، مثل سریال اوشین؟ توقع هم داشته باشید این کار از من ساخته نیست. توقع بهتری داشته باشید. مثلاً بپرسید چرا آنها حتی فرصت ناهار خوردن در زیر یک سقف را ندارند. مگر باقی روزها را ازشان گرفته اند؟ پس در کمال تواضع پاسخ می دهم؛ بله. گرفته اند. کارگران کوره پزخانه ها تنها در دو فصل نسبتاً گرم سال می توانند کار کنند چون در باقی فصول سال خشت ها خشک نمی شوند، چون آفتاب به تیزی آفتاب اواسط بهار تا اواسط پاییز نیست تا خشت ها را خشک کند. پس آنها باید در این ۱۸۰ روز به اندازه تمام سال کار کنند وگرنه موقع بازگشت به روستاهایشان گرسنه می مانند. چرا توی روستا کاری و درآمدی برایشان نیست؟، دفعه دیگر حتماً برایتان سوال می کنم.

به هر حال، بعد از ناهار هم تا ساعت هفت و هشت شب کار می کنند و بعد به خانه هایشان که نه، به آونک هایشان می روند. شام می خورند و بی هوش می شوند تا فردا ساعت سه صبح. قبول دارید که استثنایی در کار نیست؟ اما چرا اینقدر روی کلمه «آونک» به جای خانه تاکید می کنم. دلیلش واضح است. چون به یک اتاق موکت شده چهار متری نمی شود گفت خانه، وقتی سی - چهل تا از این اتاق ها کنار هم ردیف می شوند و در هر کدام یک خانواده شش - هفت نفره (نسبتاً) زندگی می کنند، آن وقت اسمش می شود آونک. از حق نباید گذشت. آنها هم برای خودشان امکاناتی دارند. مثلاً یک اجاق گاز پیک نیکی، چندتا بشقاب و قاشق، باورتان نمی شود که بگویم حتی چند تا لیوان، اما من هر چه سعی کردم نتوانستم درست درک کنم که یک خانواده هفت نفره (غالباً هر خانواده همین تعداد است) قالب زن چطور می توانند توی این اتاق چهار متری که تازه بخشی از فضایش را «امکانات» اشغال کرده است دور هم بنشینند. تصور اینکه آنها چطور می توانند تمام قد دراز بکشند و بخوابند که دیگر محال است. چند سال پیش یک نفر که خودش تجربه خوابیدن در این اتاق ها را داشت (چون کارگر کوره پزخانه بود) برایم تعریف کرد. گفت پنج نفر در عرض اتاق می خوابند و دو نفر بالای سرشان در طول اتاق. فقط باید مواظب باشند که توی خواب هوس غلت زدن نکنند.

سوم - کوره پزخانه ها به گمانم تنها اماکنی باشند که از لباس تر و تمیزتان خجالت می کشید. آدمی که لباس خاکی به تن ندارد آنجا غریبه محسوب می شود. حتی توریست. چه فحشی بدتر از این. من هم طبیعتاً یک توریست بودم که داشتم آن حوالی قدم می زدم. دختر بچه موخرمایی چهار پنج ساله بی را دیدم که دنبالم راه افتاده و این موجود غریبه (من) را از نزدیک برانداز می کند. قیافه اش؟ از همین بچه هایی بود که سروصورت شان خاکی است و مخاط بینی شان در نوسان است. از همین بچه هایی که کلوزآپ شان توی یکی از فیلم های فله بی سینمای پیشرو باعث دریافت

سه چهارتا جایزه بین المللی می شود. از همین ها. از من که خسته شد رفت سراغ پدر و مادرش. خانواده اش دایره وار خشت می زدند. از کنارشان که می گذشتم مادرش گفت «از تهران آمدی؟» گفتم بله. گفت «روزنامه نویسی تو هم؟» گفتم بله. گفت «از شماها اینجا زیاد می آیند.» با شرمندگی سر تکان دادم. گفت «دست این بچه را دیدی؟» و از دایره بیرون آمد و دست بچه را کشید و به طرف من آورد. دختر بچه در مقابل من انگار سر کلاس درس منتظر خط کش معلمش باشد، دست هایش را بالا آورد. بدم نمی آمد کف دست هایش را لمس کنم. مشخص بود که پینه بسته است. اما راستش فکر کردم این بچه ممکن است تا بیست سال دیگر هم نفهمد دست آدم به طور طبیعی، مادرزادی پینه نمی بندد. اگر دست من را لمس می کرد - دست کسی که تا به حال سنگین تر از لیوان چای اش را از زمین بلند نکرده - می فهمید پینه بستن کف دست در سن چهار پنج سالگی یک کمی غیر طبیعی است. از مادرش پرسیدم «این هم کار می کند؟» به جای جواب سر بچه را خم کرد و یقه لباسش را کنار زد. سرخی لایه نازک گوشت چسبیده به استخوان شانه به چشم می خورد. پوستش تقریباً رفته بود. گفت «ما که سرمان به کار گرم است. حواس مان نیست. این هم می خواهد کمک کند... خشت ها را می گذارد روی شانه اش. زورش که نمی رسد با دست بلند کند.»

چهارم- یک زن مقابلم ایستاده. حتی اگر تمام عالم جمع می شدند تا به من بقبولانند که او سی و پنج ساله است، باز باورم نمی شد. اما او اصرار دارد که سی و پنج سالش است. من زنان سی و پنج ساله زیادی دیده ام. هیچ کدام این طور مجاله نبوده اند. اگر خودش نمی گفت، گمان می کردم لااقل هزار سال دارد. این درست که زندگی قیافه آدم ها را مجاله می کند، اما کارگران کوره پزخانه ها (مخصوصاً زن ها) زودتر محو می شوند. به قول آن برادرمان بدبختی غولی است که از قیافه آنها مثل پاره پلاسی برای پاک کردن لکه های عالم استفاده می کند.

گفت: «پانزده سالگی عروس شدم. فقط دو ماه توی خانه شوهرم بودم. چون چیزی نداشتیم (نه کاری، نه درآمدی) مجبور شدیم از همان موقع بیاییم اینجا، سر کوره. همه بچه هایم کنار کوره ها به دنیا آمدند. وقتی درد زایمان شروع می شد، شوهرم می رفت شهر تا ماشین بگیرد و من را برساند بیمارستان.» به دختری که داشت خشت می برد اشاره کرد. «بچه دومم...» با دست آلونکی را آن سوی کوره ها نشانم داد «توی آن اتاق ها به دنیا آمد. تا قبل از درد، کار می کردم. یک هفته بعد از زایمان هم بر می گشتم سر کار. چاره بی نبود. اگر کار نکنیم، شش ماه سرمای سال را باید توی ده گرسنگی بکشیم.»

با ساده دلی یک توریست با لباس های تمیز پرسیدم: «چرا بیمه نیستید؟ زن کارگری که زایمان کند لااقل ۹۰ روز از کار معاف است و حقوقش را از تامین اجتماعی می گیرد.» گفت: «ارباب ها ما را مستقیم بیمه نمی کنند.»

معنی این جمله به ظاهر ساده وحشتناک است یعنی این زن را که به اندازه یک کارگر معمولی (و حتی چندبرابر یک کارگر معمولی) کار می کند، تحت تکفل شوهرش بیمه کرده اند. عجیب اینکه کارفرما سهم بیمه کارگر را از حقوق تک تک آنها کسر می کند، اما تنها سرپرست خانواده را بیمه می کند. آن هم چه نوع بیمه بی...؟ بیمه بی که سازمان تامین اجتماعی به علت عدم پرداخت سهم کارفرما، دفترچه ها را تمدید اعتبار نمی کند، این خلاف قانون است. غیر انسانی است. مضحک است، اما حقیقت دارد.

پنجم- کارگران کوره پزخانه ها دو دسته اند؛ کارگران فصلی و دائمی. هرچند تعداد کارگران دائمی که معمولاً «کوره سوز» هستند بسیار کمتر از کارگران فصلی است، اما اوضاع شان چندان فرقی با فصلی ها ندارد. مرد میانسالی که از سال پنجاه و نه در کوره پزخانه ها «آجر بار کن» است و روزی دوازده ساعت کار می کند، می گوید؛ «به طور مرتب حق بیمه را از حقوق ما کسر می کنند، اما اگر کارفرما لیست بیمه را به تامین اجتماعی بدهد، ما بیمه می شویم و اگر دل بخواهی رد نکند هم بیمه نیستیم، در تامین اجتماعی کاری ندارند که ما حق بیمه مان را می دهیم یا نه. دفترچه ها را تمدید اعتبار نمی کنند.» او سرپرست یک خانواده هشت نفری است. تصور می کنید حقوقش چقدر است؟، صد و چهل هزار تومان،

پیرمرد هفتاد ساله یی هم اتاق این مرد است که از سال چهل و پنج در کوره پزخانه ها کار می کند، اما هنوز بازنشسته نشده است، می گوید؛ اگر نصف سابقه کار من را هم حساب می کردند تا به حال بازنشسته شده بودم. او هر بار که لیست بیمه به تامین اجتماعی گزارش بشود، بیمه می شود. یعنی تنها سالی یکی دو ماه بیمه است و طبیعتاً تا صد و چهل سالگی بازنشسته نمی شود، اما عجیب تر از همه اینکه انگشت کوچک دست راست این پیرمرد سال گذشته در حین کار قطع شده است. می گوید؛ سه ماه در خانه خوابیدم، اما فقط دویست و بیست هزار تومان به من پرداخت کردند... یعنی ماهی هفتاد هزار تومان، این پیرمرد سرنوشت آن دختر بچه موخرمایی است و آن دختر حامله و بچه اش که حتماً تا حالا به دنیا آمده و آن زن هزارساله و همه کارگران کوره پزخانه ها... خلاصه اینطوری است.